



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

درباره‌ی قومیت و ملیت

دو دیدگاه:

لیلا: مسأله‌ی قومیت و تکلیف ما

(پاسخی به یک چالش توییت‌ری)

رهام یگانه: مسائل مفعول خیالی



آبان 1397

مساله‌ی قومیت و تکلیف ما

لیلا

صحنه‌ای که در آن «کهنه در شرف مرگ است و نو قادر به زاده شدن نیست» نمایانگر «نشانه‌های خوفناکی» است؛ از جمله، کهنه‌ها لباس‌هایی هرچه نوتر بر تن می‌کنند و برای بقای خود بدین طریق می‌جنگند. در چنین شرایطی است که مرور مجدد تاریخ، تعاریف و منشأها (هراندازه در نظر برخی بدیهی آیند) به تشخیص و شفافیت صحنه کمک می‌کند. با این مقدمه به سراغ طرح مساله‌ی قومیت می‌روم. قصد دارم از خلال بحث خود به سوالاتی که حین چالشی توییت‌ری بر سر مساله قومیت مطرح شدند، پاسخ دهم.

قومیت چیست و تا چه حد مفهومی کاذب است؟ ستم قومی تا چه اندازه وجود دارد؟ آیا تکثر قومی مانعی بر سد راه سوسیالیسم است؟ سرکوب هویت قومی امری ارتجاعی و نوعی یکدست‌سازی فاشیستی در جهت اهداف سرمایه‌داری است یا امکان انسجام و اتحاد طبقاتی را از طریق نوعی یکدست‌سازی افزایش می‌دهد؟ برای پاسخ به این سوالات مروری بر تعریف و تاریخ «قومیت» خواهم داشت. بحث من مقدماتی، بدون نظر به جزئیات و موارد معین، و کمتر تئوریک است. هدفم شفاف‌سازی فضا با توضیح تاریخ و تعاریف و منشأها خواهد بود. در این یادداشت دو معنا از «قومیت» را مطرح می‌کنم که در زمان‌های مختلف و با اهداف سیاسی مختلف عمومیت یافته‌اند. سپس معنای تاریخی قومیت را بنا به تعریف ارائه می‌دهم و بحثم را از خلال این معانی و مسائل تاریخی مرتبط با هر کدام از آن‌ها به پیش می‌برم:

Ethnos (قوم) در قرن نوزدهم میلادی تقریباً منطبق بر همان معنایی به کار می‌رفت که این واژه در ریشه‌ی خود حامل آن بود. اگر در یونان باستان ethnos در مقابل demos به قبایل و مردمان «وحشی» که بیرون از نظم «پولیس»ی زندگی می‌کردند گفته می‌شد، در قرن نوزدهم این اصطلاح برای گروه‌های همزیست مردمانی به کار می‌رفت که بنظر می‌رسید آن‌چنان در خودمانده هستند که توان تشکیل «ملت» و از این طریق ورود به «پولیس» مدرن را ندارند. بدیهی است که مختصات «پولیس» مدرن با نوع باستانی آن تفاوت‌های بنیادینی داشت. بنابراین این مردم به دلیل این که ۱- ملت نبودند، ۲- حاضر به انجام کار مزدی و نیز انجام ساعات طولانی کار نبودند و ۳- به نظم پیش‌روی سرمایه‌داری تن نمی‌دادند و در یک کلام هنوز نسبت به نظم مدنی مدرن، «وحشی» محسوب می‌شدند، در پولیس جدید جای نمی‌گرفتند و به حوزه‌ی ethnicity دور افکنده می‌شدند. Ethnology که مطالعه‌ی این مردم را از شکل و اندازه‌ی بدن‌های‌شان آغاز می‌کرد و تا زبان و دین و شیوه‌ی زندگی‌شان می‌رسید، هدف اولیه‌اش کشف «دیگربودگی» این بدن‌های سرکش و وحشی بود تا راه سرسپاری آنها به نظم جدید سرمایه‌داری را از این میان پیدا کند. شناخت بدن‌ها و سرکوب‌شان پدیده‌ای غریبه با پیش‌روی سرمایه‌داری نبود. فدریچی توضیح می‌دهد که چگونه در اروپا نیز جادوگرسوزی کنشی بود برای تبدیل بدن انسانی یا قدسی به بدن به مثابه ماشینی که مناسب نظم سرمایه‌داری بود و پیش‌آغاز سرمایه‌داری را شکل داد. حتی سرشماری را نیز می‌توان بخشی از سازوکارهای سرمایه‌داری برای همین شناخت و رام‌سازی بدن‌ها دانست. به هر صورت در قرن نوزدهم «قوم بودن» تحقیرآمیز بود، از آنجا که در مقابل «متمدن بودن» قرار می‌گرفت و ارجاع به شیوه زیست متحجر پیش‌سرمایه‌داری و «وحشی» داشت؛ شیوه‌ای که باید شناسایی و رام و سازگار با سرمایه‌داری می‌شد.

مفهوم «قومیت» در قرن بیستم معانی جدیدتری به خود گرفت و در فرایند گسترش و تثبیت دولت-ملت‌ها و در واقع «ملت‌سازی» در سرزمین‌های پیش از این «وحشی یا باستانی» [1] مختصات و مسائل جدیدی را شکل داد. قرن بیستم قرن دولت-ملت‌ها بود. عمده‌ی جنبش‌های ضدامپریالیستی در این قرن در سطح نهایی خصلتی ملی‌گرایانه به خود گرفتند. در این میان، جنبش‌های سوسیالیستی رویکردی انترناسیونالیستی داشتند. اما آنچه در سطح نهایی در تاریخ قرن بیستم رخ داد در بیان هابسبام این‌گونه روایت می‌شود: «جنبش‌ها و دولت‌های مارکسیستی نه تنها در شکل، بلکه در ماهیت نیز به این تمایل پیدا کرده‌اند که ملی و ملیت خواه شوند. چیزی وجود ندارد تا بر مبنای آن بتوانیم به این برداشت برسیم که این روند ادامه نخواهد یافت» (1977). بنابراین قرن بیستم، قرن استقرار کامل و جهانی دولت-ملت‌ها و فراگیری ملی‌گرایی است. اگر پیش از آن قومیت مفهومی متعلق به سرزمین‌های بدون ملت بود، در قرن بیستم قومیت مفهومی ذیل ملت و مساله‌ای درون مرزهای سرزمینی دولت-ملت شد. اما چگونه؟ دولت ملی یا دولت-ملت فرم حاکمیت سیاسی مدرنی است که از پایان قرن هجدهم شکل گرفت. بندیکت اندرسون، انسان‌شناس مارکسیست در کتاب خود «جماعت‌های تصویری» تاریخ شکل‌گیری دولت-ملت را روایت می‌کند و یکی از دلایل تثبیت این فرم سیاسی را **مقتضیات گسترش سرمایه‌داری چاپ** بر می‌شمرد که متکی بر عمومی‌سازی زبانی بومی به جای زبانی قدسی کتاب مقدس و شکل‌گیری یک «ما»ی تصویری در روزنامه‌ها و کتاب‌ها بر اساس یک زبان، پیش می‌رود. **بازار داخلی و کنترل آن** از نیازهای سرمایه‌داری است که سمیرامین در *ژئوپلیتیک امپریالیسم معاصر* ر آن تاکید می‌کند. همچنین **دموکراسی بورژوازی** متکی بر «انفراد» رای و نوعی آزادی بنا شد که کاملاً با «آزادی در قرارداد بین کارفرما و کارگر» همخوان بود. بدین ترتیب شکل‌گیری دولت-ملت مبتنی بر ۱-زبان ملی (در نسبت با سرمایه‌داری چاپ) ۲- مرز سرزمینی مشخص (بازار داخلی) ۳-انواعی از دموکراسی بورژوازی (متکی بر «فرد آزاد»)، از مقتضیات گسترش نظم سرمایه‌داری و همخوان با آن است. لنین با اتکا به همین مختصات گفت [2]: «تشکیل دولت ملی برای دوران سرمایه‌داری جنبه عمومی و عادی دارد». جالب است که تعریف عام دولت-ملت دقیقاً با همین سه ویژگی فوق‌الذکر منطبق است (ملت‌سازی بر اساس «دین» اولاً جنبه عمومی ندارد و ثانیاً ناقص «زبان ملی» نیست).

توجه به این تعریف و سه ویژگی می‌تواند به ما کمک کند تا بفهمیم چگونه مساله‌ی ملت، مساله‌ی قومیت را تصلب بخشیده و آن را تشدید می‌کند. اگر مسامحتاً تعریف آکادمیک قومیت را بپذیریم که به ۱- زبان مشترک ۲- قلمروی سرزمینی ۳- تاریخ زیسته و منشا (تصویری یا واقعی) مشترک ارجاع دارد، مساله‌ی قومیت در تقابل و رقابتی که با ملت پیش می‌آید مشخص می‌شود: مبنای سرزمینی دولت-ملت‌ها اغلب بر اساس مرزکشی‌هایی که اضطرار و تقسیم‌بندی‌های سیاسی در دوران استعمار و پس از آن ایجاد می‌کرد، شکل گرفت. این مرزها قلمروهای قومی را بی‌اعتنا مختل کردند. مبنای زبانی دولت-ملت اغلب بر اساس «قوم» غالب که در بیان، «اکثریت» دانسته می‌شود شکل گرفت و زبان رسمی و مرزهای سرزمینی، «ما»ی تصویری ملت را بدون لحاظ دیگر «اقوام» شکل داد و تاریخ آن را با توجه به لحظه‌ی اکنون بر ساخت؛ یعنی تاریخ «ملت» بر اساس آنچه مرز و زبان حاکم ایجاد می‌کرد، بر ساخته شد. در واقع در میان تکثری از گروه‌های باصطلاح قومی در سرزمین‌هایی که «وحشی» می‌دانستند، ضرورت ملت‌سازی، مرز واحد سرزمینی و زبان ملی و تاریخ تصویری مشترک را ایجاد می‌کرد و این امر تنها از طریق نوعی غلبه و سرکوب از جانب «قوم» غالب نسبت به سایر گروه‌های قومی امکان‌پذیر بود. در واکنش به این فرایند «اقوام مغلوب» با تلاش برای ساختن «ما»ی تصویری متصلب و تاریخ یکدست و یکسان‌سازی زبانی درونی تحت نام یک زبان (بدون لحاظ تکثرهای زبانی درون خود) و سعی در مشخص و متعین‌سازی قلمروی خود برای رساندن آن به مرز سرزمینی، با این غلبه جنگیدند و به نوعی تقابل شکل دادند. بدین معنا می‌توان گفت اساساً «قوم» با این تعریف آکادمیکی که ما از آن ارائه دادیم در واکنش به «ملت» تصلب یافت و متعین شد. بنابراین دولت-ملت‌هایی که در سرکوب اولیه و ریشه‌ای زبان و یکدست‌سازی موفق نبودند (به دلایل تاریخی بسیار) صحنه‌ی نبرد

چندین اجتماع تصویری گشتند. اجتماع تصویری ملت، غلبه و امکان سرکوب را در مقابل اجتماع تصویری کوچکتر و مغلوب به کار گرفت. هر «ملی‌گرایی» بزرگ، ملی‌گرایی‌های خردتری را برانگیخت و تشدید کرد. اقوام مغلوب خواهان بدل شدن به ملت و تاسیس دولت-ملت شدند و بدین‌سان دو روی تقابل ملت و قوم در سکه‌ی دولت-ملت شکل گرفت.

در اینجا مجدداً باید در تصریح چند نکته بکوشیم. آیا توجه به این تقابل قوم-ملت به معنای استنباط تاریخی خاص یا مختصاتی ویژه خارج از سرمایه‌داری است؟ خیر. به همان معنا خیر که لنین امپریالیسم را در دل سرمایه‌داری و در نوع پیشروی سرمایه‌داری تحلیل کرد. به همان معنا خیر که اساساً سعی کردیم از ابتدا توضیح دهیم دولت-ملت چگونه فرم سیاسی عام دوران سرمایه‌داری است. و به همان معنا که دولت-ملت به دلیل ماهیتش با چنین سرکوب‌ها و تقابل‌هایی گره خورده‌است، یک جا به سرکوب و فاشیسم نژادی منجر شده، یک جا به پاکسازی و نسل‌کشی قومی و جای دیگر با حذف و سرکوب مذهبی گره خورده که به‌عنوان گروه جمعیتی «دیگری» بلحاظ قومی نیز شناسایی شده‌اند و در نقاطی از جهان همه‌ی موارد به هم آمیخته‌اند. تصریح این مساله که دولت-ملت اساساً فرم بورژوازی حاکمیت است و از بنیان متکی بر یکدست‌سازی و سرکوب و «دیگری‌سازی» است به ما کمک می‌کند تا در طرح مساله‌ی قومیت، از نسبت مستقیم آن با ضرورت پیش‌روی و تثبیت نظم سرمایه غافل نباشیم.

اما در تقابل بین قوم و ملت چه سازوکار طبقاتی‌ای در جریان است؟ شاید بتوان از دو سازوکار مشخص طبقاتی سخن گفت. اول، مساله‌ی استثمار و بهره‌کشی مضاعف از منابع. سرمایه‌داری در طول تاریخ تثبیت و گسترش خود همواره این مزاد استثمار و بهره‌کشی را در دل خود داشته‌است. چه این مزاد از طریق نیروی کار ارزان زنان و کودکان و بهره‌کشی از منابع نقاط دیگر جهان باشد و چه در ایرلند در نسبت با انگلستان باشد. مساله‌ی قوم مغلوب در دولت-ملت‌های تازه‌تاسیس صرفاً سرکوب زبانی و اختلال در قلمروی سرزمینی و تاریخ مشترک نیست. مساله این است که در غیاب جای «دیگر» و گروه‌های انسانی «دیگر» برای استثمار و بهره‌کشی مزاد، قلمروهای قومی مغلوب درون خاک دولت-ملت‌ها چنین کارویژه‌ای می‌یابند. بورژوازی ملی تازه‌تاسیس انباشت اولیه‌اش را از طریق بهره‌کشی از قلمروهای قومی مغلوب ایجاد می‌کند. این فرایند به‌همراه ضرورت تمرکز سرمایه موجب تخریب بی‌حدوحصر محیط زیست منطقه، بیکاری، نیروی کار ارزان تر و... می‌شود بی‌آن‌که ضرورت تأمین نیازهای عمومی این مناطق دیده شود. در نتیجه، شکاف قومی نسبت مستقیمی با پرولتاریزاسیون و تشدید آن دارد. این شکاف را بیش از آن‌که بتوان شکاف مرکز-حاشیه نامید باید شکاف بین انباشت اولیه و تمرکز سرمایه یا تولید و برداشت «سود» نام نهاد که به‌نفع تمرکز هرچه بیشتر سرمایه انجام می‌شود (همان اتفاقی که میان یک دولت-ملت تحت انقیاد و دولت-ملت‌های مسلط در سطح کلان‌تر می‌افتد و تماماً در جهت تمرکز هرچه بیشتر سرمایه عمل می‌کند). اما تقابل دیگری بین قوم و ملت نیز در جریان است: تقابل میان انواع بورژوازی. بورژوازی بازمانده از دسترسی به سرمایه متمرکز، خواهان استقرار دولت-ملت جدید، تسلط بر منابع و نیروی کار آن و بدین ترتیب امکان انباشت و تمرکز مستقل سرمایه در مرزها با نظم جهانی است. اگر پرولتاریای قومی تحت ستم به بورژوازی دارای فاصله از مرکز بپیوندد، یا این بورژوازی بتواند خود را در یک جغرافیا هژمون کند شاهد شکل‌گیری «ناسیونالیسم قومی» و حتی «پان» خواهیم بود. باید توجه داشت که کلیت این نزاع درون مرزهای منطقی دولت-ملت انجام می‌گیرد. مساله بر سر تشکیل دولت-ملتی جدید یا حفظ مرزهای سرزمینی دولت-ملت موجود است. این مساله چنان بلحاظ سیاسی پررنگ و معنادار است که اتحاد جماهیر شوروی نیز درگیر آن می‌شود. به عبارتی شما نمی‌توانید با نام «کاذب» گذاشتن بر تقابل‌ها و نزاع‌های موجود که سازوکار سرمایه ایجاد می‌کند و به‌جای آن طرح این درخواست که «نگاه طبقاتی داشته باشید» از چنین تقابلی که خود منشایی کاملاً طبقاتی دارد خلاص شوید. تنش نظری لنین و لوکزامبورگ بر سر مساله‌ی حق تعیین سرنوشت، به وضوح اهمیت سیاسی این نزاع در عرصه قومیت و ملت را نشان می‌دهد. راه لنین بلحاظ تاریخی مشخص بود: نظر او ایجاد امکان ملت شدن برای قومیت‌ها بود، تا از این طریق پرولتاریای ملت‌های مختلف

بطور مستقل در پیوند با هم به تحقق کمونیسم کمک کنند. لنین دولت ملی را جنبه‌ی عام سرمایه‌داری می‌دانست و برای هدف اصلی که سوسیالیسم بود، استقلال ملت‌ها را راهی برای اتحاد می‌پنداشت؛ چرا که در عمل چنان ملی‌گرایی هژمونیک بود که نزاع بر سر استقلال ملی می‌توانست نبرد اصلی با سیستم سرمایه‌داری را به‌حاشیه براند. لوکزامبورگ اما مدافع مواجهه‌ی دیگری بود. او خواهان خروج از فرم سیاسی دولت-ملت بود. او شکل‌گیری هر دولت-ملت جدیدی را مصادف با تقویت و تثبیت بورژوازی جدیدی می‌دانست و در نتیجه استقلال ملی و تشکیل دولت-ملت‌های جدید از نظر او موجب تضعیف قدرت پرولتاریا می‌شد. او استدلال می‌کرد که برای فروکش کردن ملی‌گرایی، رادیکال‌ترین آزادی‌های زبانی، سبک زندگی و خودمدیریتی به‌گروه‌های جمعیتی مختلف داده شود. لنین لوکزامبورگ را به‌عدم فهم شرایط تاریخی در ساحت پراتیک و در جغرافیای خاص متهم می‌کرد. اما جدیت بحث میان آنها قبل از هر چیز نشانگر جدیت مسأله‌ی ملی‌گرایی است و این که به‌سادگی نمی‌توان با تخطئه یا حذف صورت مسأله به‌نام «کاذب بودن» این مسأله را حل کرد.

توجه کنید وقتی از ملی‌گرایی صحبت می‌کنیم، هم ملی‌گرایی قومی و هم ملی‌گرایی غالب مدنظر است. و نیز توجه کنید در اینجا ما یگانه تفاوت بین قوم و ملت را در تاسیس مستقل دولت ملی می‌دانیم. در این منطق، هزاران استدلال تاریخی در این جهت که قوم X از ابتدا جزوی از این پهنه‌ی سرزمینی بوده‌است پس نمی‌تواند ادعای ملیت کند، یا قوم Y از آنجا که از فلان تاریخ تحت سیطره سیاسی یک دولت درآمده حق ملت‌شدن دارد، جایگاهی ندارد و هویت قومی و ملی هر دو در چارچوب سرمایه‌دارانه‌ی مدرن قابل تعریف و بررسی هستند. ما سعی کردیم نشان دهیم که ملیت و قومیت چگونه مفاهیمی معاصر برای توضیح سیستم سیاسی مدرنند که صرفاً تلاش می‌کنند از طریق همپوشانی‌های تاریخی-جغرافیایی و تشابهات اسمی، خود را کاملاً متصل به تاریخ گذشته کنند، گویی که هیچ انقطاعی بلحاظ سیاسی در کار نبوده است. این کار چنان که گفته شد شکل‌دادن به یک «اجتماع تصویری» یا به‌بیان هابسبام همان «اختراع سنت» است تا از طریق نوعی یکدست‌سازی زبانی، شکل‌دهی به‌مرز داخلی و ایجاد سیستم دولتی دموکراتیک بورژوازی بتواند تثبیت و پیشروی سرمایه‌داری را با اتکا به‌فرم سیاسی دولت-ملتی و بازار داخلی تضمین کند. در این معنا ملت و قوم دو روی سکه‌ی یک سیستم واحدند که دولت-ملت نام دارد.

اما وظیفه‌ی خط مشی سوسیالیستی در این خصوص چیست؟ به‌عبارتی سوسیالیسم چه نسبتی با دولت-ملت مدرن دارد؟ در اینجا باید توجه‌داشت که صرف گفتن این که جنبش سوسیالیستی انترناسیونالیست است و کارگران جهان، وطن ندارند یا در سطح نهایی دولت‌ها از بین خواهند رفت، مسأله‌ی تاریخی اکنون موجود را حل نخواهد کرد. چنان که در انقلاب روسیه و برای انقلابی‌ای همچون لنین هم مسأله‌ی انترناسیونالیسم به‌صرف تأکید بر انترناسیونالیسم حل نشد و راهکار لنین برای تحقق انترناسیونالیسم اتفاقاً امکان پذیرسازی شکل‌دادن به nationها بود. معنای انترناسیونالیسم، یکدستی کامل یا وحدت زبانی نیست و نبوده‌است؛ اگر بود، مارکس از جنبش‌های ضداستعماری هند و چین که اتفاقاً مبنای زبانی و مذهبی داشتند حمایت نمی‌کرد و استعمار را به‌نفع یکدست‌سازی، وحدت زبانی در جهت افزایش امکان اتحاد و... جایز می‌دانست. پس چه باید کرد؟

بگذارید یک‌بار با مرور و تصریح شرایط کنونی به‌مسأله بازگردیم. دولت-ملت‌ها کاملاً در سطح جهان مستقر شده‌اند. تنش‌های قومی حاصل از شکل‌گیری آنها هرگز از بین نرفته، بلکه هر روز به‌مراحل بحرانی‌تری رسیده است. درعین‌حال ما آن‌چنان از قرن بیستم تجربه‌ای اندوخته‌ایم که اگر در شرایط فعلی به‌جدال بین لنین و لوکزامبورگ نظر کنیم باید بر اساس تجربه‌ی تاریخی بگوییم حق با لوکزامبورگ است! شکل‌گیری دولت-ملت جدید جز سلطه و غلبه بورژوازی ملی و برآمدن مسائل بین انواع بورژوازی که مسائل بین‌المللی خوانده می‌شود، نیست! هرچقدر هم که با نظر به موقعیت تاریخی نظرات لنین و لوکزامبورگ، حق را در ساحت پراتیک در

آن زمان به لنین بدهیم. اما درعین حال نمی‌توانیم از بهره‌کشی همه‌جانبه دولت مرکزی از منابع و نیروی کار باصطلاح قومیت‌های مغلوب و ستم علیه آنان چشم‌پوشیم. بنابراین از سویی دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی در نگاه ما دو روی سکه‌ی دولت ملی و جدال بین بورژواها است و نمی‌توانیم از یکی در مقابل دیگری دفاع کنیم. هر جهت‌گیری‌ای که طرف یکی از این دو بایستد در زمین فرم سیاسی دولت-ملت بازی می‌کند و نمی‌تواند نادیده بگیرد که این فرم تا چه حد به حفظ منافع بورژوازی گره خورده است. امروز می‌توان بارها و بارها پرسش لوکزامبورگ را از خود پرسید؛ او هم‌نظر با لنین می‌گوید فرم سیاسی دولت-ملت تماما در خدمت تحکیم قدرت بورژوازی است، و مستقلا می‌پرسد: چگونه می‌توان بدون حداقل خروج از - و اختلال در- بنیادهای این فرم، در جنگ در جریان طبقه کارگر و سرمایه‌داری از قدرت بخشی سیاسی به پرولتاریا حرف زد؟ پاسخ به این پرسش موجب اختلافات و تفاوت رویکردها می‌شود. اما فارغ از پاسخ به این پرسش، باید بپرسیم به فرض که ما در دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی وارد نشدیم و به درستی این دوگانه را تنش و رقابت میان بورژواها دانستیم. بالاخره تکلیف ما با تنش‌ها و تنازعات قومی چیست؟ اینجاست که سوی دیگر موقعیت رخ می‌نماید: ستم قومی به عنوان ستمی که تحت نظم سیاسی سرمایه‌داری تعیین می‌یابد، انکارناشدنی است. عبور از دوگانه‌ی جدایی‌طلبی و حفظ یکپارچگی سرزمینی به هیچ عنوان نباید ما را به انکار ستم قومی برساند؛ ما نمی‌توانیم سویی پرولتاریزیسیون شکاف‌های قومی را نادیده بگیریم. در واقع در مساله‌ی قومی نیز مانند همه مسائل دیگر اگر یک سمت آن رقابت بورژواها و تحکیم بورژوازی قرار دارد، سمت دیگرش پرولترهای تحت ستم، که در مختصاتی که نظم سرمایه با شکاف قومی ایجاد می‌کند استثمار و بهره‌کشی مضاعفی را نیز تجربه می‌کنند، قرار دارند و ما نمی‌توانیم از آن چشم‌پوشیم. اما آیا در اینجا باز راه‌حل آن است که به آنان بگوییم این موقعیت طبقاتی شماست که تعیین‌کننده است و از «هویت قومی» خود چشم‌پوشید و با پرولتاریای همه‌ی جهان متحد شوید؟ آیا پاسخ آنها ساده نخواهد بود؟ «باشد! متحد شویم! فقط جسارتا برای اتحاد بیابید همه به زبان ما صحبت کنیم، چرا انگلیسی آری و زبان چکی نه؟ و البته قبل از آن برای نشان دادن اتحاد خود بیابید باهم راه‌حلی بیاندیشیم تا از این شدت ویرانی و گرسنگی ناشی از غارت مضاعف چگونه خلاص شویم و دست در دست شما علیه کلیت سیستم سرمایه‌داری بجنگیم؟» پاسخ آنها ناشی از عدم فهم‌شان از سازوکار عام سرمایه‌داری است؟ آنها نمی‌فهمند که با رهایی پرولتاریا رهایی آنها رقم خواهد خورد؟ نسخه‌ی شما نیز ناشی از عدم درک‌تان از نظم پیچیده‌ی سرمایه‌داریست. همان نظمی که مارکس را واداشت تا در نامه‌ی خود به انگلس بنویسد: «در ایرلند صرفا مساله اقتصادی در میان نیست، بلکه مساله ملی هم وجود دارد» (اندرسون، کوبن، ۱۳۹۰، ص ۲۵۲) یا بنویسد «برای مدت‌های طولانی اعتقاد داشتم که سرنگونی رژیم ایرلند با تفوق طبقه کارگر انگلستان وجود دارد. این موضع همیشگی من در نیویورک تربیون بود. اکنون با مطالعاتی عمیق‌تر قانع شده‌ام که عکس آن درست است. طبقه کارگر انگلستان هرگز پیش از آن که از ایرلند خلاص شود کاری نخواهد کرد». (همان، ص ۲۵۰)

بیابید در راه یافتن پاسخ خود مجدداً به تصریح و توضیح دست بزنیم. در اینجا می‌خواهم نگاه مجددی به مفهوم «قومیت» داشته باشم. گفتیم قومیت در قرن نوزدهم به گروه‌های مردمی که خارج از پولیس سرمایه‌داری زندگی می‌کردند اطلاق می‌شد. در قرن بیستم این مفهوم برای گروه‌های مردم با زبان، قلمرو و تاریخ مشترک به کار می‌رفت که اولاً ذیل ملت تعریف می‌شدند و ثانیاً لااقل زبان یا حتی قلمروی متمایز از ملت داشتند و در تقابل و رقابت با ملت به بساختن تاریخ خود، یکسان‌سازی تکثرهای زبانی درون خود و مشخص‌سازی قلمروی خود دست می‌زدند و بنابراین «مای‌تصوری» دیگری را از خلال اختراع سنت به دست می‌دادند. اما آیا تمام معنای قومیت در آنچه این دو قرن بدان شکل داد خلاصه می‌شود؟ آیا چنان که برخی می‌گویند قومیت، مفهومی کاملاً مدرن است؟ برای پاسخ به این سوال باید در تاریخ، بسیار بیش‌تر به عقب بازگردیم. اگر همچنان بر تعریف قلمروی مشترک، زبان مشترک و تاریخ زیسته مشترک برای قوم پافشاری کنیم، می‌توانیم رد قومیت را تا ۱۱ هزار سال پیش بیابیم، یعنی زمانی که عصر یخبندان آخر

به پایان رسیده و در دوره‌ای ۴ هزار ساله پیش از آن مهاجرت انسان‌ها و جمعیتشان افزایش یافته، حیواناتی را اهلی کرده‌اند و در آستانه اهلی کردن گیاهان و امکان یکجانشینی هستند. از این دوره‌ی تاریخی می‌توان از شکل‌دادن به قلمروی مشخص و در نتیجه‌ی آن اشتراک و تمایز زبانی قلمروها و زیست مشترک گروه جمعیتی داخل آن قلمرو صحبت کرد. بدین معنا ما می‌توانیم از گروه‌های قومی حرف بزنیم که زیر مجموعه‌ی آن در کوچ‌گران، ایل و سپس طایفه و الخ [3] باشد. تاریخ گروه‌های قومی کاملاً متعین و مشخص نیست. انحلال‌های قومی، تاثیر و تاثرات و غیره سیالیتی تاریخی به‌هویت قومی بخشیده‌اند. اما ما می‌توانیم بسیاری از اقوام جهان را لااقل از ابتدای شهرنشینی و اختراع خط ردیابی کنیم. شکلی از امتداد زبانی مشخصه‌ی این ردیابی است. بنابراین می‌بینیم که قومیت سویه‌ای تاریخی و واقعی نیز دارد و در این معنا برای توصیف گروهی جمعیتی با ویژگی‌های مشخص به‌کار می‌رود و نه تحقیر یا تأکید بر ذیل و زیرمجموعه‌بودن آن. قومیت در معنای تاریخی آن به‌شیوه‌های زیست و قلمروی مشترک و زبان مشترک گروه‌های جمعیتی اشاره دارد که تصلب یافته و کاملاً متعین نیست. مفهوم قومیت در این معنا بر خلاف نژاد که تفاوت بنیادین زیستی را در انسان‌ها بازشناسی می‌کند و با پیش‌روی علم ژنتیک کاذب‌بودن آن مشخص می‌شود، بر تکرر شیوه‌های زبانی و زیستی و قلمروهای انسانی تأکید دارد.

بنابراین ما از تکرری «تاریخی» صحبت می‌کنیم. تأکید بر این تاریخی‌بودن اولاً در مقابل کاذب‌بودن و ثانیاً در تقابل با طبیعی‌بودن قرار می‌گیرد. یعنی ما با تکرری که در دل تاریخ با سیالیت‌های مختلف شکل‌گرفته مواجهیم به این معنا که تکرری واقعی در کار است اگرچه تصلب آن و یکدست‌سازی آن تصویری است، اما درعین‌حال این تاریخی‌بودن نشان می‌دهد که این تکرر قابل دست‌کاری و تغییر است، چنانچه تا کنون بوده است. حال نسبت ما با این تکرر چیست؟ آیا باید حذف این تکرر را به‌نفع یکسان‌سازی‌ای که سرمایه‌داری برای پیش‌روی نیاز دارد به‌عنوان مرحله‌ای از تکامل بشری بپذیریم و اتفاقاً آن را مسیری برای آسان‌ترشدن اتحاد ببینیم؟ آیا این تکرر، آن چیزی است که امکان پیوند و اتحاد را برای مبارزه سلب کرده است؟ تاریخ دولت-ملت‌ها نشان می‌دهد نه خود این تکرر بلکه تصلب‌یافتن هویت‌ها در دوری سکه‌ی دولت-ملت (رویی قومیت و رویی ملیت) است که نزاع بورژوازی درون دولت ملی را به‌وجود آورده. مضاف بر این، یکسان‌سازی زبانی هیچ نسبتی با مقوله‌ای به‌نام اتحاد ندارد. خطاست اگر گمان کنیم از طریق یکسان‌سازی زبانی راهی به‌سمت انترناسیونالیسم گشوده می‌شود. اگر چنین بود، زمانی که «آفتاب در بریتانیای کبیر غروب نمی‌کرد» و زبان رسمی قلمروی آن انگلیسی بود چنین اتفاقی می‌افتاد. به‌نظر می‌رسد تنها کسانی می‌توانند از این فرایند یکدست‌سازی و سرکوب زبانی به‌نفع چند زبان محدود دفاع کنند که قائل به‌تکاملی تک‌خطی باشند و فرایندهای انحلال زبان‌ها را (چنانچه تا امروز با قدرت پیش رفته) گامی ضروری برای پیشروی سرمایه‌داری بدانند که با رسیدن به‌سرحداتش قرار است به سوسیالیسم برسد. در این نوع نگاه البته چند خطای فاحش وجود دارد. اولاً این رویارویی قوم و ملت و تصلب هویتی هر یک در مقابل هم چنان که گفته‌شد درونی خود دولت-ملت است. بنابراین درست است که گروه‌های کوچک قومی در این فرایند منحل می‌شوند اما هرگز تضاد و رویارویی قرار نیست پایان یابد و به‌نقطه‌ی اوج و آرامشی برسد که ما بگوییم: «حال از آنجا شروع می‌کنیم». ثانیاً حتی خود مارکس در قرن نوزدهم هم منتقد تکامل‌گرایی بود، اساساً چگونه می‌توان امروز از تکامل تک‌خطی دفاع کرد؟ ثالثاً و مهم‌تر از همه این که اتفاقاً دلایل ایجابی مهمی وجود دارند که خط سوسیالیستی از تکرر گروه‌های قومی (به‌این معنای آخری که گفته‌شد) دفاع کند. نه تنها به این دلیل که دفاع از این تکرر دفاعی در مقابل پیشروی و تثبیت سهل و ممتنع بورژوازی است؛ چنان که مارکس در قرن نوزدهم به این‌گونه دفاع می‌کرد و حتی با وجود این که خشونت‌های مذهبی هندوها علیه انگلیسی‌ها را شنید می‌دانست، اما به‌گونه‌ای دیالکتیکی آن را نتیجه‌ی عمل خود انگلیسی‌ها در هند قلمداد می‌کرد و از آن دفاع می‌کرد. بلکه به این دلیل که حفاظت از این تکرر، حفاظت از بالقوگی‌هایی برای «جهان دیگر» است. به چه معنا؟ مارکس پس از انتشار جلد اول سرمایه و درحالی‌که باید

به سراغ چاپ جلد دوم می‌رفت، دوره‌ای از مطالعات قوم‌شناسی را آغاز کرد که تا پایان عمرش به طول انجامید. این مطالعات از سویی برای کشف «دیگربودگی»های تاریخ بخش دیگر جهان بود (باید توجه داشت مارکس بسیار زود از این علقه‌ی هگلی که جوامع شرقی تاریخ ندارند پس باید با بزور وارد کردن سرمایه‌داری بدان‌ها تاریخ‌شان را به‌راه‌انداخت، گسست)؛ از سویی دیگر چنان‌که کرادر می‌نویسد، مطالعه اقوام (در معنای قرن نوزدهمی) به مارکس این درک را داد که به‌بیان کرادر: «انسان مدرن در هستی اجتماعی خویش از مولفه اشتراکی کهنش که قالبی برابری‌خواه و دمکراتیک نیز دارد، عاری نیست» (۱۹۷۲). در واقع کار مارکس در مطالعه‌ی اقوام کشف مولفه‌های اشتراکی کهنی بود که می‌توانست به‌صورتی نوین و حتی بدون گذار از سرمایه‌داری سربرآورد. با همین کشف بود که مارکس احتمال انقلاب کمونیستی در جایی مانند روسیه را نزدیک‌تر از اروپا دانست. در اینجا نه تنها با نفی تکامل‌گرایی تک‌خطی مواجهیم، بلکه با پی‌گیری عناصر اشتراکی کهن در تکرر زبانی و زیستی قلمروهای مختلف انسانی که در طول تاریخ باقی مانده، روبروئیم که از قضا می‌توان با تأکید بر آنها و تلاش برای پرورش‌شان، رفتن به سمت شیوه زیست اشتراکی را آسان‌تر ساخت. زبان پدیده‌ای نیست که دیروز روی میز تاریخ اختراعش کرده باشیم و امروز بتوانیم آن را دور بیاندازیم تا زبان دیگری جایگزین کنیم. زبان با قدمتی نزدیک به هشتصد هزار سال، حاصل کل انباشت تجارب تاریخی بشر است. هر زبان خاص، حامل انباشت تمام تلاشی است که یک گروه انسانی در موقعیت جغرافیایی خاص در طول تاریخ برای انطباق و زیست در آن محیط انجام داده است... دولت ملی مرکزی از یک محیط جغرافیایی، صرفاً میزان منابع آن برای بالا بردن تولید ناخالص ملی را می‌فهمد؛ این که تحت چه شرایطی یک محیط برای زیست انسانی و سایر گونه‌ها کنار هم مناسب می‌شود و چه انطباق‌هایی برای زیست در یک محیط جغرافیایی خاص باید داشت را نمی‌داند و طبیعی است که نداند. سرکوب زبانی و انحلال گروه‌های قومی به نفع دولت-ملت‌های معدود و یکدست‌سازی کامل، کاری است که سرمایه‌داری برای ایجاد یک خط فاجعه - همانا خط خود-انجام می‌دهد که می‌بینیم با سرعت هرچه تمام‌تر نه فقط در جهت استثمار روزافزون انسان بلکه نابودی کل زیست پیش می‌رود. بنابراین ما با دفاع از تکرر قومی و قائل شدن حق برای مشارکت‌کنندگان و کنندگان کار بر منابع در یک جغرافیا به آنان می‌گوییم شما بهتر از هر کسی توان انطباق و بهره‌بردن از محیط زندگی خود به شیوه‌ی خود را دارید بی‌آن که طی حاکمیتی شورایی [4] نیاز به رقابت یا ضرررسانی به دیگری داشته باشید. اما آیا وقتی از تکرر قومی دفاع می‌کنیم از تمام آنچه به‌عنوان شیوه‌ی زیست، سوبه‌ای متعجر هم دارد دفاع می‌کنیم؟ چیزی که دیالکتیک به ما می‌آموزد این است که هرگز گذشته آنچنان که بوده بر نمی‌گردد... تأکید بر حفظ تکرر، هم‌معنا با موافقت با سوبه‌های ارتجاعی شیوه‌های زیست قومی نیست. بنابراین دفاع از تکرر نخست در مقابل خط یکدست‌ساز و تمامیت‌خواه نظم سرمایه و سپس به این خاطر که تکرر اجازه می‌دهد به شیوه‌های زیستی منطبق‌تر با محیط، به‌ذخایر زبانی [5] که پتانسیلی برای «جهان دیگر» دارند، و نیز به این دلیل که حذف این تکرر هیچ توجیه سوسیالیستی‌ای ندارد انجام می‌شود (درحالی‌که منفعت سرمایه‌داری در آن نهفته است، برقراری سوسیالیسم هیچ نسبتی با منطق «یکدستی» ندارد). در نهایت می‌توان دوباره پرسید آیا حذف تکرری که در طول تاریخی هزاران ساله و مبتنی بر ضرورت‌های تاریخی شکل گرفته اساساً به‌طور کامل ممکن است؟ یعنی آیا اصولاً ممکن است ما از برپا کردن برج بابلی در شهر حرف بزنیم؟ یا سرمایه‌داری صرفاً براساس کاهش تکرر زبانی (و نه حذف کامل آن) و ایجاد تقابل بین آنها راه خود را پیش می‌برد و خدای تاریخ نیز برای از نو تخت کردن هر برج بابلی آماده ایستاده است؟

به‌عنوان نتیجه‌گیری می‌توان گفت اگر بتوانیم امروز به‌نحوی پراتیک جانب نظریه لوکزامبورگ را بگیریم، دادن رادیکال‌ترین آزادی و خودمختاری در تصمیم برای زیست به گروه‌های جمعیتی (اعم از قومی، کاری، جنسیتی و...) و شکل‌گیری حاکمیت شورایی متکی بر کوچک‌ترین شوراها و اتحاد آنها برای شکل دادن به شوراها، تصمیم‌گیری میانی و کلان، اولاً فرم دولت ملی را با همه مختصات آن

به نفع شیوهی اشتراکی و سوسیالیستی زیست، منحل یا مختل می‌کند و ثانیاً تنازع قومی را که از طریق تصلب قومی برای ملت شدن شکل گرفته محو می‌سازد. در نتیجه راه حل مسالهی قومی نه حذف و سرکوب آن به نفع یکدستی و نه آن چنان که لنین کرد، منحل کردن آن در بدل شدنش به ملت است، راه حل مساله قومی جز اتحاد بر سر شیوهی حاکمیت شورایی سوسیالیستی که در مکانیزم درونی خود تکثر را بر اساس تعاون به رسمیت می‌شناسد، نیست. شاید بتوانیم بر این اساس به هم سرنوشتان پرولتر خود که تحت ستم قومی هستند از ضرورت اتحاد بگوییم.

امروز بیش از همیشه اهمیت دارد سازوکارهای دولت ملی و نقش آن و تناقضات و نزاع‌هایی که به بار می‌آورد را بشناسیم، متکی بر تجارب تاریخی، در زمین حفاظت از دولت ملی یا شکل‌دهی به دولت ملی جدیدی بازی نکنیم و از این فرم سیاسی تماماً بورژوازی به نفع فرم‌های حاکمیتی سوسیالیستی و اشتراکی عبور کنیم که بخاطر ماهیت خود حفظ تکثر در آنها ممکن است چرا که متکی بر غلبه، بهره‌برداری و استثمار نیست. مادامی که از سرکوب هویت قومی دفاع می‌کنیم جز در زمین دولت ملی آن‌هم به حمایت از سمت غالب و ارتجاعی آن یعنی دولت ملی مرکزی بازی نمی‌کنیم، به ویژه که سازوکارهای نظم سرمایه‌داری و پیچیدگی‌های آن در تولید ستم قومی، تصلب قومیت‌ها و تقابل دوگانه‌ی جدایی‌طلبی/حفظ یکپارچگی را نادیده می‌گیریم. شاید یکی از معدود امتیازاتی که ما امروز نسبت به نسل‌های پیشین خود داریم این باشد که به تجربه آموخته‌ایم نقد فرم دولت-ملت در همه ابعاد آن و با همه ملحق‌اتش ضروری است و نمی‌توان از کنار این فرم بدون رد قاطع آن عبور کرد. کاری که کمتر انقلابیون پیشین انجام دادند.

یادداشت‌ها:

1. آن مناطق جغرافیایی که از پیش دولت‌هایی در آنها مستقر بودند و تاریخ تمدنی داشتند را نمی‌شد با نام وحشی دسته‌بندی کرد.
2. تمام آنچه در این متن از قول لنین و لوکزامبورگ مطرح می‌شود از مباحث این دو و پاسخ‌هایشان به هم از مسالهی حق تعیین سرنوشت گرفته شده که در مجموعه آثار لنین و لوکزامبورگ که هر دو به فارسی ترجمه شده، موجوداند. در مجموعه آثار لنین تحت عنوان «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» و در کتاب گزیده‌هایی از لوکزامبورگ تحت عنوان «مسالهی ملت‌ها».
3. توجه کنید مفهوم قوم اعم از یکجانشینی و کوچ‌گری است و زندگی ایلی یا روستایی هیچ کدام ناقض این نیست که ما قائل به قلمروی قومی باشیم.
4. در متنی دیگر از حاکمیت شورایی می‌گوئیم تا آنچه در اینجا کلی‌گویی به نظر می‌رسد رفع شود.
5. نسبت بین زبان و تجربه هزاران سال تاریخ و جهان‌بینی‌ای که در پیوند با آن شکل می‌گیرد مسالهای است که توضیح آن در این مجال نمی‌گنجد.

منابع:

- هابسبام، اریک (۱۹۷۷)، «ملت به مثابه یک سنت اختراعی»، ترجمه فرهاد بشارت .
- آندرسون، بندیکت (۱۳۹۳)، جماعت‌های تصویری، ترجمه محمد محمدی، تهران، رخداد نو.
- کرادر، لاورنس (۱۹۷۲)، گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی مارکس.
- آندرسون، کوین (۱۳۹۰)، قومیت و جوامع غیر غربی، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ژرف.
- آندرسون، کوین و پیتر هودیس (۱۳۹۷)، گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ژرف.
- لنین، ولادیمیر ایلیچ، مجموعه آثار و مقالات، ترجمه‌ی محمد پورهرمزبان.

مسائل مفعول خیالی

رهام یگانه

مقدمه

در هفته های گذشته درگیری هایی در صفحات مجازی شکل گرفت، که متأسفانه به انگ زدن و برخورد های غیر اصولی کشیده شد. اما نهایتاً با توجه به اینکه بحث هایی مثل هویت قومی، مسئله ملی، ناسیونالیسم و پوپولیسم موضوعات واقعی و مهمی هستند که باید به صورت جدی و اصولی به آن پرداخته شود، تصمیم گرفتیم که حداقل مجموعه یادداشت هایی را منتشر کنیم تا فضا برای بحث سیاسی شکل بگیرد. این بحث ها مهم است چون تجارب تاریخی سیاهی را جلوی چشم میبینیم که ناشی از جنگ های قومی و تحرکات ناسیونالیستی بوده است. اینکه باید هر چیزی که «مردم» میخواهند را مبنای سیاست قرار داد درست است یا غلط... این بحث ها را نمی توان به آینده موکول کرد زیرا اگر هرچه سریع تر جلوی پوپولیسم، ناسیونالیسم و قوم پرستی را نگیریم، آن ها جلوی ما را خواهند گرفت. اما اینکه آیا باید به هویت های قومی و ملی بها داد و مبنای سیاست ورزی قرار داد یا نه، باید بر پایه جنبش های اجتماعی تحلیل بشود. باید ریشه مسئله را جستجو کرد.

مسئله چیست؟

در صف جنبش سوسیالیستی به لحاظ متدولوژی دو گرایش در هم تنیده حول دو محور جبر و اختیار وجود دارد. می گویم «در هم تنیده» چون باید دقت کرد که در عمل و شرایط تاریخی، این دو گرایش در تمامی مسائل از هم جدا نیستند. در یکسری از شرایط سیاسی به هم برخورد می کنند و نهایتاً بر حسب قدرت جنبشی خود، یکی بر دیگری غلبه می کند. عده ای تصور می کنند که تاریخ بشر، سلسله رویدادهای «تصادفی» است. مثلاً طبیعت به صورت شانسی برای انسان، هویت قومی، هویت جنسیتی یا خانواده درست کرده. یا مثلاً رنگ پوست دلالت بر یک هویت نژادی مشخص دارد پس این هویت «طبیعی» است. جبر زمانه است دیگر!

عده دیگری هم فکر می کنند تاریخ بشر قوانین و مناسبات عینی دارد و انسان می تواند این مناسبات را بشناسد و آگاهانه واقعیت را تغییر دهد. مثلاً شیوه تولید اقتصادی در یک جامعه می تواند علت بدبختی یا خوشبختی یک جامعه را تا حد زیادی روشن کند. اینکه دولت، خانواده، ستم بر زن و همه این ها تاریخ دارند، هیچ مقدساتی وجود ندارد و هویت های کاذب در جامعه ازلی و ابدی نیستند. گرایش اول «معمولاً» تسلیم قوانین جامعه و سرنوشت می شوند. تئوری انتظار و تئوری رستاخیز و قیامت سوسیالیستی را هم در نقاط خاصی فرموله می کنند. مثلاً انقلاب مرحله ای، یا این استدلال که اول به مطالبات دموکراتیک مردم پاسخ بدهیم (زیاد هم تفاوتی ندارد که چه طبقه ای پاسخ دهد!) بعد به فکر مالکیت اشتراکی بر ابزار تولید و سوسیالیسم باشیم، این نمونه ای تاریخی و معمول است. تلفیق این گرایش با نگرش پوپولیستی (سوسیالیسم خلقی) هم به اینجا می رسد که چون عوام یا خلق فلان جا عقب افتاده هستند و آگاهی طبقاتی ندارند، باید به زبان خودشان با آنها حرف زد و نهایتاً حرف آنها را زد. یا مثلاً می گویند الان وقت شورا نیست،

باید منتظر انقلاب بمانیم و بعد شورا تشکیل بدهیم. تسلیم شدن نیروی سیاسی به اصطلاح مداخله گر، در برابر دستگاه تحمیق حاکم و سیستم ادراک عوام نتیجه این برخورد است.

اما گرایش دوم سعی می‌کند نقش اختیار انسان و پراتیک را در سطح جنبش‌های اجتماعی روشن کنند. اینجا کسی منتظر نمی‌ماند تا تاریخ مراحل خود را طی کند یا اول مطالبات دموکراتیک فلان جامعه پاسخ داده شود و بعد خورد خورد به سمت سوسیالیسم رفت. اینجا کسی نمی‌گوید اول مبارزه با امپریالیسم (که گویا یک امر جدا از کاپیتالیسم است) و بعد مبارزه با سرمایه‌داری. اینجا کسی فکر نمی‌کند در فلان منطقه اول باید مسئله ملی حل شود و بعد سراغ سوسیالیسم رفت. تقدم و تاخری در کار نیست. روش اینجا تعجیل در کسب قدرت سیاسی و انقلاب سوسیالیستی است و مسئله دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی باید به صورت مداوم جلو بروند و دیالکتیک انواع ستم‌ها با تولید ارزش اضافی باید درک شود. خلاصه این سوسیالیسمی است که برای درک تاریخ بشر از طبقه شروع می‌کند، نه از خلق یا مردم.

ذات گرایان می‌گویند جغرافیا بر شیوه معیشت موثر است و به همین رو نمیتوان از نفی هویت قومی سخن گفت. این هم یک مقدمه چینی درست با نتیجه گیری اشتباه. با همین منطق می‌توان گفت بدن (آلت تناسلی و کلیت جسم) بر شیوه زیست موثر است برای همین هویت جنسیتی (Gender) را که زبان حاکم برای انسان می‌تراشد، نمیتوان نفی کرد و ناچاریم با پدیده ای مثل سکسیسم بسوزیم و بسازیم. یا مثلاً ژن و پیامدهای ظاهری آن، در روند رشد بدن و قابلیت‌های آن موثر است پس هویت مبتنی بر نژاد و ملیت را نمیتوان نفی کرد!

در رابطه با ملیت، مسئله کمونیسم، فارغ از ملی‌گرایی، بر سر رد و یا قبول هویت ملی است. تمام این هویت‌ها قابل تغییر و قابل بازتعریف هستند. برای مثال تعلق ملی فرد، محصول نازل شدن هویت ملی جمعی بر اوست. به این معنا ملت‌ها محصول ملی‌گرایی هستند و نه برعکس. این ایدئولوژی است. تعریف هویت‌های قومی و ملی هم یک تلاش علمی برای بازشناسی و توصیف عینی و یک موجودیت بیرونی و قابل مشاهده نیست، بلکه دخالتی سوژکتیو در قلمرو سیاست و ایدئولوژی است. البته می‌شود تسلیم شرایط (به ظاهر) طبیعی شد و نظام ارزش‌گذاری را بر مبنای این امور تعریف کرد و تصور کرد که برخورد اژکتیو خواهیم داشت! یا میتوان هویت را امر طبیعی دانست که قابل تغییر نیست.

در این راستا علاوه بر جامعه خودمان، تلاش برای بازگشت و زنده کردن رسوم و باورهای محلی در مقابله با خطر خارجی را در تمام کشور های به اصطلاح دموکراتیک و توسعه یافته هم می‌توان دید.

سیاست جنبش‌های ناسیونالیستی هیچوقت در خدمت آزادی و برابری نخواهد بود. برای مثال، همین پ ک ک و پژاک را نگاه کنید که در راستای «دموکراتیزه کردن ایران» دنبال راه حل‌های مسالمت آمیز با حاکمیت رفته و خواستار قانونی شدن و به رسمیت شناخته شدن توسط جمهوری اسلامی است و تمام قد در برابر خیزش سراسری فرودستان قرار گرفته. همانطور که در کردستان عراق هم کنار حکومت مرکزی عراق علیه فرودستان کردستان ایستاد، آن هم در زمانی که مردم در رفراندومی رای به جدایی از حاکمیت فاشیست و قومی عراق دادند، پ ک ک این حق را نفی کرد. ایده فدرالیسم و عراقیزه شدن ایران هم سناریویی است که از طرف دستجات قوم پرست دیگری مثل عبدالله مهتدی که رویای «دولت اقلیم کردستان ایران» را در سر خود می‌پروراند می‌توان دید. مثال‌های بیشتری می‌توان زد که باید هر کدام را مفصل نقد کرد.

در ادامه اینکه جنبش سوسیالیستی چطور باید با هویت‌گرایی کاذب برخورد اجتماعی کند، باید به چند مورد از باید‌ها و نباید‌هایی که در رفع هر نوع تبعیض بر اساس جنسیت، تابعیت، تعلقات قومی و ملی و نژادی و ذهبی و سن و غیره را که در جامعه سوسیالیستی باید عملی شود را باز کنیم:

- ممنوعیت هر نوع تهدیدات و تحریکات ملی و قومی علیه بیان آزادانه نظرات افراد. به این معنا انتقاد و اظهار نظر باید در جامعه آزاد باشد و جامعه باید عادت کند تا برخورد متعصبانه نداشته باشد.

- ممنوعیت هر نوع تبلیغ نفرت ملی، قومی، نژادی و جنسیتی.

- ممنوعیت راه و رسم های قومی، سنتی و محلی که با برابری، آزادی و مدنیت مغایرت داشته باشد. مثال می زنم. خون بس (خین بس) یکی از رسوم قومی بختیاری است که برای جلوگیری از دامه جنگ و دعوا و پایان دادن به قتل و کشتار و اصلاح روابط خانواده ها به آن مبادرت می ورزند. مثلاً سران دو طایفه جمع می شوند دختر فرد قاتل را به عقد پسر مقتول در می آورند (ازدواج اجباری!) تا دعوی که بین دو خانواده صورت گرفته بود دیگر ادامه پیدا نکند!! حال اینجا باید به نام آزادی و احترام به خلق لر با چنین سنت هایی که جزئی از هویت قومی آنان است سازش کنیم و در کنار هم آزادی را تجربه کنیم! می توان به نام سوسیالیسم جامعه را به خلق های مختلف تقسیم کرد و تقسیم جوامع را با متر این هویت ها گسترش داد و اسمش را هم گذاشت عدالت خواهی. اما حداقل تأثیری که در تاریخ میگذارد تحریف و به انحراف کشاندن ایده سوسیالیسم است. خلاصه این ها مواردی بود که مبنای حقوق شهروندی و انسانی را هویت ها و مرزهای کاذب نمی گذارد. بدیهی است که تبلیغات، فرهنگ سازی، آموزش اجتماعی و تغییر مناسبات نهاد های اجتماعی علیه این ذات گرایی هویتی، هم باید در کنار ساختار قانونی وجود داشته باشد. و با تمام این توضیحات اگر کسی همچنان میخواهد نتیجه بگیرد که وقتی از سرکوب هویت قومی صحبت میکنیم منظور مثلاً کشتار یا زندانی کردن یک قوم است، آزاد است از قوه تخیل خود نهایت بهره را ببرد!

با نام کمونیسم حرف از سرکوب فلان هویت نزنید... باید و نباید نکنید... از بالا به مردم نگاه نکنید.

فکر میکنم در بیان این جمله به لحاظ روش شناختی، حداقل دو دسته متفاوت وجود دارد.

دسته اول (روانشناسان):

نگوید سرکوب چون مردم ناراحت می شوند و تصویر خشونت آمیزی دارد! خب این موضع صرفاً روانشناسی عوام را در مبنای تحلیلی خود قرار می دهد. قابل درک است که به لحاظ تاکتیکی و شیوه بیان باید توجه کرد که حرف اصلی را چطور باید به جامعه مورد نظر منتقل کرد. بلشویک ها هم با صراحت می گفتند که باید قدرت سیاسی را با قیام مسلحانه و اعتصاب کارگری کسب کرد، و این کار را هم کردند، کاری هم به مزاج عوام نداشتند! نه ذره ای در ادبیات و عمل خود با ناسیونالیسم سازش کردند و نه به انواع هویت گرایی کاذب آوانس دادند. امروز هم کسانی هستند که میگویند الان به مردم نگوئید کمونیسم چون یاد استالین می افتند و از شما فاصله می گیرند! خلاصه با توجه به پروبلماتیکی که مطرح می کنند من بار زحمت تحلیل ریشه ای تر و دقیق تر این دسته را به عهده روانکاوان و حتی رفتارشناسان می گذارم.

دسته دوم (ضد اتوریته ها):

نگوید سرکوب، چون کمونیست ها آدم های مهربانی هستند و لزومی برای سرکوب و خشونت ورزیدن نمی بینند. از اینها باید پرسید آیا با نصیحت و مهربانی می شود ماشین دولت بورژوازی را در هم شکست؟ می شود با گرایشات عقب افتاده و ضد کارگری و ضد برابری طلبی و آزادی خواهی در جامعه، برخورد قانونی و اجتماعی نکرد؟ تصور این دسته از دولت در دوره های انقلابی چیست؟! مگر هدف کمونیست ها زوال دولت نیست؟ پس چرا برای متشکل شدن طبقه کارگر در مقام طبقه حاکم باید چیزی شبیه به دولت داشت؟ البته بدیهی است که چه به لحاظ فرمال و چه محتوایی از اساس با روش دولت بورژوازی متفاوت است. اما مگر طبقه کارگر دولت را برای اعمال سرکوب طبقاتی اش نمیخواهد؟ اصلاً چطور می شود از انقلاب دفاع کرد و همزمان مخالف اعمال اتوریته بود؟! در یک سطح ابتدایی و مقدماتی هم هر کس خود را مارکسیست بنامد و جدا از تحلیل انقلابی مانیفست کمونیست حتی یک مطلب از نوشته های مارکس (نقد برنامه گوتا)، انگلس (درباره اتوریته) و لنین (دولت و انقلاب) را خوانده باشد، و همچنین به دلایل شکست

کمون پاریس توجه کند، این را باید بفهمد که دیکتاتوری پرولتاریا، مهمترین مسئله تمام مبارزه طبقاتی کارگران است. اما متأسفانه در چپ همیشه این عادت بوده که برای اثبات درستی هر حرفی، حدیث هایی از مارکس، انگلس و لنین نقل کنند اما نهایتاً حرف بی ربط نسبت به متد آنان بزنند.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-yz>